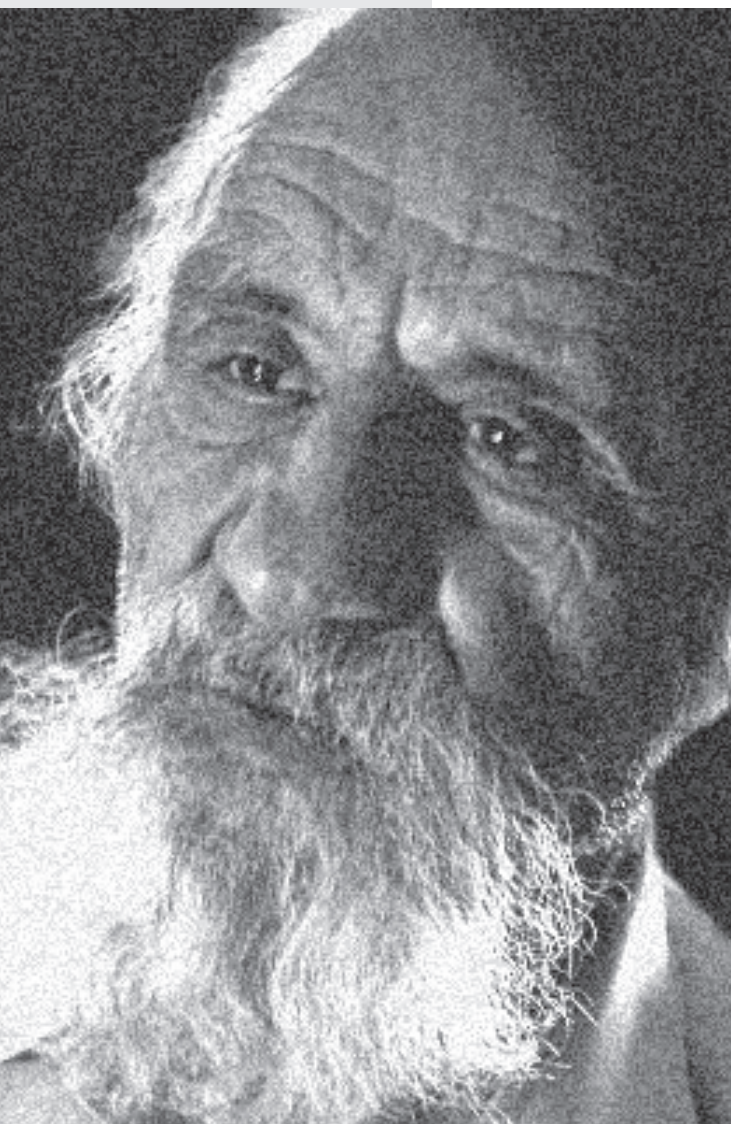


یادی از استاد ضیاءالدین امامی

..... دکتر حسین مسجدی

عضو هیأت علمی دانشگاه پیام‌نور اصفهان



بیکر نگارگر برجسته ی اصفهان، سید ضیاءالدین امامی که روز سه شنبه ۱۱ تیرماه ۱۳۸۷ در سن ۸۶ سالگی دار فانی را وداع گفته بود، در قطعه ی نام آوران آرامستان باغ رضوان اصفهان به خاک سپرده شد. در بیچه در سوک این هنری مرد برومند اصفهان عزادار است و این داغ را به خانواده و دوستان و شاگردان ایشان و همه ی اهالی فرهنگ و هنر تسلیت می گوید. و اینک یادی از آن بزرگ مرد، به قلم دکتر حسین مسجدی، زینت این اوراق می گردد.

یکی دو دهه ی پیش، نمی دانم کجا، شاید در نگارستان، ابتدا با نقاشی هایش آشنا شدم. هرکس در اصفهان، مثل من، آن نقش ها را می دید، اگر نقاش را نمی شناخت، گمان می برد که کار نقاشی جوان است، اما پخته و درس آزموده.

نگاره هایی مرکب از مایه های سبک قهوه خانه و نقوش کاسه-کوزه های تمدن های کهن و کلمات آیات و احادیثی که جان گرفته اند و مشکول شده اند. اما همگی پنهان در انبوه رنگ های بهشتی و شاد و قدرت ترکیب استوار که همه و همه، دنیای متفاوت و دیگری را برابر نظر بیننده می نهاد؛ مدرن و جوان.

سال ها بعد که با نقاش آشنا شدم مثل همه، حیرت کردم؛ پیری برآمده از خاستگاهی به غایت سنتی. در چند سال اخیر که در موزه ی هنرهای معاصر مهمان شدم، آشنایی و ارادت، دو چندان شد و عنایت او نیز افزون گشت. او را روشن ضمیر و آرام و به تمام معنا، «عارف» یافتیم. همه می دانیم که اگر او در تهران بود و اهل مصاحبه، عکس یادگاری و امضاء و از این دست مسایل بود، شهرتی بین المللی یافته بود اما در مرکز، بیشتر، او را خواص می شناختند.

تواضع و فروتنی و انزوا طلبی او نیز به گمنامی او دامن زده بود. او پر از معنا و سرشار از حرف های نگفته و مگو بود.

در موزه بر آن شدیم که از این نگارگران بی آوازه کتاب بسازیم و نخستین آن ضیاءالدین امامی بود. افتادگی اش آن قدر بود که هرکه، هر جا تقاضا

می‌کرد نمایشگاهی می‌گذاشت و تا این اواخر شاگردان جوان و غیر حرفه‌ای هم داشت. به چند نفر از آنها که شیفته‌اش بودند، وظیفه‌ی تحقیق را سپردیم و به همت یکی از نقاشان اهل قلم کتابی آبرومند در آمد به نام «نگاره‌ی سایه‌ها». نوشته‌ی کوتاه ذیل، بخشی، از مقدمه‌ی آن است که تحت‌عنوان مویه‌ی قلم در رسای آن سید روشن‌ضمیر، عجلتاً در این‌جا تقدیم می‌گردد. مطمئنم که آن کتاب به علت پخش نادرست در دسترس بسیاری نیست.

سید ضیاءالدین امامی، به سال ۱۳۰۱ شمسی در خانواده‌ای مذهبی و روحانی در محله‌ی جلوخان شهرکرد دیده به جهان گشود. وی، فرزند آیت‌الله سید محمدباقر امامی است. نام ضیاءالدین (نور دین) را پدر بزرگ مادری‌اش - حاج سید محمد باقر - بر وی نهاد. پس از تولد، دایه‌ای از زنان مومن را برایش برگزیدند که زنی ترک به نام «کل رقیه» بود و پدرش، تا پایان عمر برایش مستمری ماهانه‌ای مقرر کرد. ضیاءالدین از خاطرات کودکی و تأثیر کل رقیه بر زندگی‌اش می‌گفت:

«عاشق کوهستان بودم و کارهایی می‌کردم که فقط در توان یک انسان قوی کوه‌نشین بود. تمام اینها، تأثیر شیری بود که از دوران نوزادی تا کودکی به من داده بودند. در دو سال و نیمه‌گی، کودک نوپای بازیگوشی بودم. در خانه مرغی داشتیم که به تازگی صاحب جوجه‌هایی شده بود. روزی در حین بازی، خواستم جوجه‌هایش را بگیرم که مرغ و جوجه‌ها پشت تنور رفتند. پشت تنور هم دیگ آبی در حال جوشیدن بود که من نمی‌دانستم. یک لحظه تصمیم گرفتم از روی تنور بپریم. خیز گرفتم و از روی تنور آتش پریدم. اما یک پایم به دیگ گیر کرد و با دیگ آب جوش، در تنور آتش افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. وقتی به‌هوش آمدم، متوجه شدم که نیمی از بدنم سوخته است. بعد از این حادثه، از نظر جسمی بسیار ضعیف شدم و این، ضربه‌ی بزرگی برای من بود. اما با دعا‌های پدرم که در آن زمان به حج رفته بود، از مرگ حتمی نجات یافتم. پس از مداوا، گاهی حالات عجیبی در من به‌وجود می‌آمد. وقتی بیمار می‌شدم، شکل‌های نوری عجیبی از مقابل چشمانم عبور می‌کرد که سعی داشتم آنها را با دست بگیرم. اما نمی‌توانستم. این شکل‌های عجیب، در حقیقت همین فرم‌هایی است که اکنون در تابلوهایم نقاشی می‌کنم. از حالات عجیب دیگر اینکه، می‌توانستم فکر دیگران را بخوانم یا بگویم دو



نفر که در اتاق دیگری نشسته‌اند، به چه چیزهایی فکر می‌کنند و درباره‌ی چه موضوعاتی صحبت می‌کنند. البته تا قبل از رفتن به دانشگاه، متوجه غیرعادی بودن رفتارم نبودم.»

دوران کودکی ضیاءالدین، مقارن با سلطنت رضاخان بود؛ یعنی زمانی که دستگاه حکومتی با مراکز دینی و علمای اسلام، مخالفت شدیدی داشت. در آن زمان، مکان‌های درس روحانیون به حالت تعلیق درآمده بود و بتدریج، مدارس ابتدایی و دولتی، جای مکتب‌خانه‌ها و دروس آنها را می‌گرفت.

ضیاءالدین، چهار یا پنج ساله بود که به مکتب‌خانه رفت. روز اول و دوم حضورش در مکتب‌خانه، خاطره‌ی تلخی در ذهن او برجای گذاشت. که هرگز آن را فراموش نکرد. او می‌گفت:

«روز اول، در کنار بچه‌های دیگر نشسته بودم. آخوند مکتب‌خانه وارد شد و نگاه غضبناکی به من انداخت. سپس مرا به نزد خود خواند و درحالی که ترکه‌ی بسیار بلندی در دست داشت، گفت: کف دستت را بگیر! و با ترکه، مرتب به کف دستانم می‌زد و می‌گفت: تو پسر شخصیت بزرگی هستی، چرا در بین عوام نشسته‌ای؟ من هم فقط می‌گریستم. فردای آن روز، جدا از دیگران نشستم. با همان لحن روز قبل مرا فراخواند و دوباره با ترکه بر دستانم زد و گفت: فکر کرده‌ای از بقیه جدایی و نسبت به آنها برتری داری؟ من از روز قبل بیشتر گریستم. پس از آن اتفاق پدرم مرا به مکتب‌خانه‌ی دیگری فرستاد. بعدها که آن آخوند مکتبی را دیدم به من گفت: «می‌دانم تو شخصیتی خواهی شد و اختیاراتی خواهی یافت. می‌خواستم طعم ظلم را به تو بچشانم تا هرگز کسی را در زندگیت آزار ندهی و به کسی ظلم نکنی!»

خانواده و آشنایان ضیاءالدین، از روحانیون بودند و در جلساتی که در شهرکرد و اصفهان برپا می‌شد، درباره‌ی مسائل دینی و علوم اسلامی بحث می‌کردند. او نیز به همراه پدر، در این جلسات خانوادگی و محافل مذهبی شرکت می‌جست:

«پدرم امام جمعه‌ی شهرکرد بود و در مدرسه‌ی امامیه‌ی آنجا تدریس می‌کرد. استاد فلسفه‌اش، جهانگیرخان قشقایی بود. پدر، مسافرت‌های بسیاری به اصفهان داشت و به مصاحبت با همکلاسی‌های قدیم خود - بخصوص حاج‌آقا رحیم ارباب که از بستگان بود و مرحوم حاج میرزا علی‌آقای شیرازی - علاقه‌ی بسیاری نشان می‌داد. من هم علاقه‌ی

خاصی به پدر داشتم، همیشه از مصاحبت او و دوستانش لذت می‌بردم. پدرم در ادبیات و شعر و شاعری، ذوق عجیبی داشت. این مسأله بجایی رسید که سید محمد خراسانی که از علمای آن روزگار بود، کتاب شعر پدر را در حجره‌اش مطالعه می‌کرد.»

وی پس از گذراندن تحصیلات مکتب‌خانه و مدرسه‌ی ابتدایی، در سال ۱۳۱۴ همراه پدر به اصفهان مهاجرت کرد و در یکی از حجره‌های «مدرسه‌ی صدر» سکونت یافت. یک سال بعد وارد دبیرستان فرهنگ اصفهان شد و رویای پزشک شدن را در سر پروراند. اما مدت زیادی در آن مدرسه نماند و رفتارش در کلاس، باعث اخراج او از مدرسه شد:

«یک روز در کلاس درس، هنگامی که معلم مشغول تدریس بود، احساس کردم جیبم سنگین شده‌است. دست در جیبم کردم و متوجه شدم همکلاسی نیمکت عقبی، ماری در جیبم گذاشته‌است. من هم مار را در جیب همکلاسی نیمکت جلویی خود گذاشتم. مدتی بعد متوجه شد، از ترس بلوایی بپا کرد و کلاس را به هم ریخت. کسی که مار را در جیب من گذاشته بود، فلک کردند. فردای آن روز هم جلسه گرفتند و مرا از مدرسه اخراج کردند.»

پس از اخراج از دبیرستان فرهنگ، تصمیم گرفت به خدمت نظام وظیفه برود. در مورد تصمیمش با یاورصادق خان - دوست صمیمی پدر که فرمانده‌ی لشکر بود - مشورت کرد. یاورصادق خان نیز، او را از اجرای این تصمیم برحذر داشت و پیشنهاد کرد به هنرستان تازه تأسیس هنرهای زیبا برود و به او اطمینان داد که سفارشش را به عیسی بهادری - مدیر هنرستان - بکنند. بدین ترتیب، وی در سال ۱۳۱۷ وارد هنرستان و با عباسعلی پورصفا و جواد رستم شیرازی همکلاس شد:

«استاد بهادری، از بهترین استادان من بود و مرا بسیار دوست داشت. او بواقع هنرمند شایسته و وارسته‌ای بود، از دوستان صمیمی پدرم بود و همیشه مرا با لفظ "بابا" صدا می‌کرد.»

با گذراندن دوران هنرستان، بلافاصله در دبیرستان‌های اصفهان به تدریس هنر، ادبیات و معارف اسلامی پرداخت و در سال ۱۳۲۱، به استخدام آموزش و پرورش درآمد. در سال ۱۳۲۲ با دختر خاله‌اش «بدرالسادات نجفی دهکردی» ازدواج کرد:

«امتیازی که همسر من دارد و کمتر اتفاق می‌افتد که برای هنرمندی چنین باشد، عشق او به نقاشی است. او از کارهای من، مثل جانش مواظبت می‌کند.





سال هاست کاغذهایی را که بر روی آنها طراحی می‌کردم و برای خودم بی‌ارزش بود، جمع می‌کند. در حال حاضر، دوازده هزار طرح به صورت چند مجموعه برای من به یادگار مانده است که ارزش آنها، کمتر از تابلوهاییم نیست. هیچ وقت اجازه نمی‌دهد طرح یا اثری از من، بی‌جهت دست کس دیگری باشد. تقریباً نود درصد هنرم را مدیون او هستم. این ازدواج، برکات زیادی برایم داشت؛ از جمله فرزندانم که از برکات همسر بسیار بهره برده‌اند.»

ضیاءالدین، به سال ۱۳۳۸ از تدریس در مدارس اصفهان دست کشید و به همراه خانواده راهی تهران شد و در سال ۱۳۴۰، همزمان با نخستین سال تأسیس هنرکده‌ی هنرهای تزئینی، در امتحان ورودی آن شرکت کرد:

«چون دیپلم هنری داشتم، در دانشگاه هنرهای تزئینی پذیرفته شدم. البته امتحان ورودی هم داشت؛ اما از این نظر مشکلی نداشتم. به هر ترتیب، وارد دانشگاه شدم. هدف دانشگاه، پرورش هنرمندانی ارزشمند بود. به همین دلیل، از استادان نخبه‌ای در سطح ایران و جهان بهره می‌جست. از میان استادان من، خانم خلعتبری -استاد روانشناسی- واقعاً بی‌نظیر بود و او بود که از حالات عجیب و غریبی که داشتم، مرا آگاه کرد و برایم توضیح داد که رفتارم، از دوران کودکی و از زمان سوختنم در تنور آتش نشأت گرفته است و اینکه وقتی جسم ضعیف می‌شود، روح، قدرت چند برابری می‌یابد. از استادان دیگرم خانم تریانی، پرویز تناولی در رشته‌ی مجسمه‌سازی طبیعت و مدرن، استاد حمیدی در نقاشی، دکتر کیا در ادبیات که خط پهلوی را نیز به ما آموخت، استاد کاظمی در هنرهای تزئینی و استاد کیهانی در تشریح هنر را می‌توانم نام ببرم. استاد بهروزان نیز تاریخ هنر درس می‌داد.

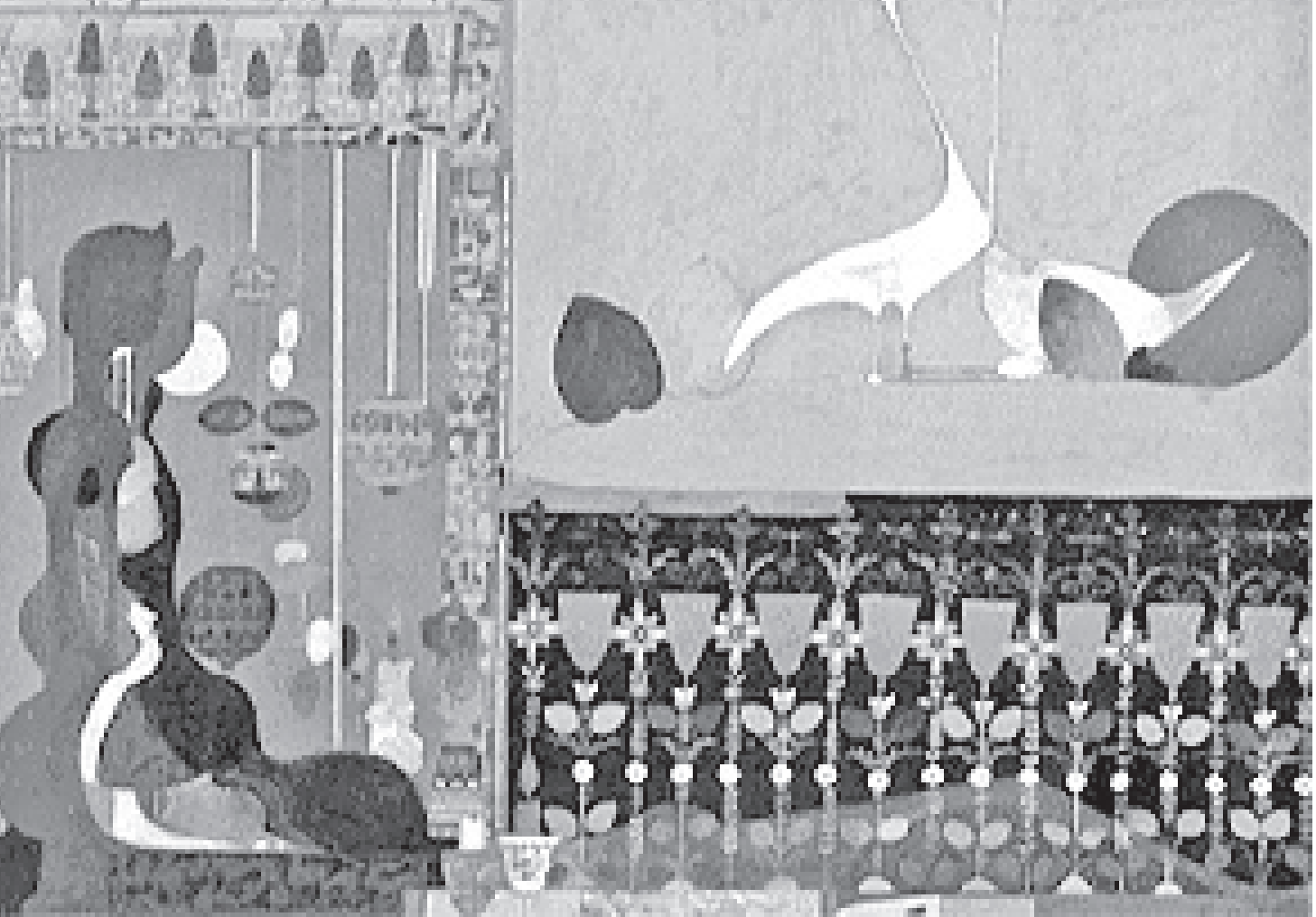
در دوران هنرستان و پس از آن پیشرفت کندی داشتم و از استادانم کمتر استفاده می‌کردم و علاقه‌ام به علم بیشتر از هنر بود. از این رو بی‌وقفه مطالعه می‌کردم و بطور جدی به دنبال علم بودم. اما زمانی که وارد دانشگاه شدم، علاقه‌ام به هنر اوج گرفت و تمام سعی‌ام را بر هنر متمرکز کردم. از آن زمان، حرکت من سریع شد.

بیشترین آثاری که خلق کرده‌ام، مربوط به زمانی است که تقریباً تدریس را رها کردم و می‌توانستم با خیال راحت و با آرامش بیشتر، طرح‌هایی را که پی‌درپی از ذهنم می‌گذشت، ترسیم

کنم. تقریباً در همین دوران هم سبکم را ابداع کردم و هم به آنچه برای آن تلاش می‌کردم، دست یافتم. حالا زمان آن بود با الفبایی که از دانشگاه آموخته بودم، به نقاشی بپردازم.»

در سال ۱۳۴۷، با مدرک کارشناسی هنر از هنرکده‌ی هنرهای تزئینی فارغ‌التحصیل شد و به تدریس در دانشگاه‌ها و دبیرستان‌های تهران پرداخت. ده سال بعد یعنی در سال ۱۳۵۷، با خانواده به اصفهان بازگشت و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، چند سال در دانشگاه هنر اصفهان (پردیس) مشغول به تدریس شد و از آن پس تا اواخر عمر پربارش، مشغول نقاشی بود:

«بیشتر آثاری که تاکنون خلق کرده‌ام، پیش زمینه‌ای از معارف اسلامی داشت؛ با این هدف که بتوانم به جامعه خدمت کنم و گرهی از مشکلات آن باز کنم. از ابتدا، هنر اسلامی مورد نظر من بود و هنوز هم هست. چرا که هنر اسلامی، هنرمند را به شناخت و مکاشفه وامی‌دارد. پس از کشف دانش، هنرمند وظیفه‌ای دارد و رسالتی که باید به نفع مردم و جامعه باشد و در این راستا، به اقتصاد نیز کمک کند. هنرمند باید به موضوعی که می‌خواهد



داد. ده‌ها نقاش و مجسمه‌ساز و طراح و نورپرداز، زیر نظر معلمان ایرانی و خارجی در این هنرکده پرورش یافتند که با فعالیت‌شان، بر تحولات بعدی هنر معاصر تأثیر گذاشتند.» [۱، ص ۸ و ۴، ص ۸۹۳]

هنرکده‌ی هنرهای تزئینی، فضایی برای تحصیلات تکمیلی فارغ‌التحصیلان هنرستان‌های تهران، اصفهان و تبریز (۲، ص ۱۸۱) بوجود آورد. از دانشجویان این دانشکده‌ی هنری می‌توان منصور قندریز (۱۳۱۴ تا ۱۳۴۴)، صادق تبریزی، فرامرز پیل‌آرام، مسعود عربشاهی و حسین زنده‌رودی را نام برد. در ذهن این دانشجویان، اندیشه‌ی مشترکی شکل گرفت که می‌خواستند اثری پدید آورند متفاوت از «ایسم»‌های غربی. درحقیقت آنها در پی حلقه‌ی مفقوده‌ی هنر ایرانی بودند که از زمان صفویه ناپدید شده بود. صادق تبریزی می‌گوید: «در آن زمان ما متوجه سنت‌های خود شدیم. نقاشی که در محیط زندگی ما به چشم می‌خورد و باورهای مذهبی آمیخته با زندگی ما، می‌توانست در قالب‌های نو و در ترکیب‌بندی‌های دیگر، با مهارت‌های تکنیکی و قابلیت‌های نقاش درآمیزد و به نتایج درخشانی نایل گردد. حاصل کار، خودبه‌خود، رنگ مذهبی گرفت.» [۳، ص ۹۲]

ضیاءالدین امامی نیز، از میان همین گروه به

با آن اثری خلق کند، آگاهی و اشراف کامل داشته باشد و این، مستلزم تلاش و تفکر مداوم است...» بخشی از نقاشی نو، همواره در کاوش ترسیم بُعدهای ناشناخته‌ی هستی و انسان است؛ زاویه‌های پنهانی که در نقاشی دیروز، دست‌کم، به این راحتی بیان نمی‌شد. استاد ضیاءالدین امامی، در تبیین آثارش خود به این موضوع تصریح داشت. او خود را نقاش سایه‌ها می‌دانست. «سایه» برای آدمی همواره یکی از ابعاد وجود بوده و پیوسته تعبیر متعدد و گاه ناهمگون متفکران را در پی داشته است. آثار امامی، وجهی جدید از سایه را در منظر ما می‌گذارد. او، سایه‌ی اشیاء را می‌کشید نه خود شیء را. شاید از این جهت، او، پلی مستحکم، میان نسل دیروزی و نسل نوگرای نقاشی اصفهان بود.

ضیاءالدین امامی از نسل نقاشانی بود که از دهه‌ی ۱۳۴۰ پا به عرصه‌ی هنر نهادند؛ نقاشانی که بیشتر فارغ‌التحصیل هنرکده‌ی هنرهای تزئینی بودند که به قصد تربیت کارشناسانی در زمینه‌ی هنرهای کاربردی تأسیس شده بود (۱۳۴۰ش/۱۹۶۱م): «این هنرکده، نه تنها امکانی برای ادامه‌ی تحصیل فارغ‌التحصیلان هنرستان‌ها بوجود آورد، بلکه با ایجاد رشته‌های جدید، بخشی از نیازهای آموزشی نسل جدید را هم پاسخ